

آمریکا



هاینریش بل

برگردان: علی عبداللہی



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

هوبرت را دراز کشیده، روی تختی که آن را نزدیک اجاق کشیده بود، پیدا کردم. چند قاب کهنه را برای گیرا کردن آتشی کوچک جمع کرده بود. فضای بزرگ و دراندشت، طبعاً با چنان آتشی گرم نمی‌شد. دور و بر اجاق جزیره کوچکی از حرارت انسانی بود، اما باقی مانده آن فضای بزرگ با همه تصویرها، سه پایه‌ها و قفسه‌ها سرد و متروک بود. هوبرت طرحی نیمه‌کاره روی زانو داشت... اما رویش کار نمی‌کرد، بل که با نگاهی رؤیایی به یکی از لکه‌های روتختی قهوه‌یی‌اش چشم دوخته بود. با لبخندی به من خوشامدگفت. طرح را به کناری گذاشت، و اول از همه در چشم‌های خاکستری بزرگ و مفلوکش گرسنگی و کورسویی از امید خواندم. اما خیلی عذابش ندادم بلکه نان سفید، معطر و تازه را از بسته‌اش در آوردم... چشم‌هایش برق زد. گفت: «تو دیوانه‌ای! یا من دیوانه‌ام... یا تودزدیده‌ای‌ش... یا خواب می‌بینم... یا آه.»

حالتی دفاعی به خود گرفت و چشم‌هایش را مالید: «این کارها درست نیست!»  
گفتم: «خواهش می‌کنم.» نان را جلو بینی‌اش گرفتم و آن را در دستش فشردم.  
«خُب به زودی هدف این کارم را با جان و دل می‌فهمی، آن را احساس می‌کنی... من فکر می‌کنم تو دیوانه‌ای... اما به هر حال، این را من ندزدیده‌ام... لطفاً تقسیمش کن...»  
هوبرت بالاخره به احساسش اعتماد کرد، نان را با جرأت گرفت، انگار می‌ترسید نیست و نابود شود، بعد هم واقعیتش را دریافت. آه کشید و چاقو را از کمد در آورد. من توتون را از

جیبم بیرون آورده بودم، حالا با چاقوی جیبی شروع کردم به بریدن توتون و گذاشتن آن روی اجاق. فکر می‌کنم به این کار «گرم کردن توتون» می‌گویند. هوبرت ذوق زده نگاهم می‌کرد، با ولع آن را بوکرد و آخر سر گفت: «خراب کار شده‌ای، نالوطی!»

بالاخره کنار هم روی تخت دراز کشیدیم و هر کدام با لذت نصف نان خودمان را خوردیم، در حالی که تکه‌های کوچک را از آن می‌چیدیم و آن راتوی دهان می‌گذاشتیم... نان معطر بود، تازه و هنوز هم گرم، سفید و گران قیمت... نان، بهترین چیزی است که وجود دارد. وای به حال آدم‌هایی که دیگر از زور سیری، نان نمی‌خورند... وای!... چه قدر خوش حال بودم که هوبرت ظاهراً فراموش کرده بود از من بپرسد نان را از کجا آورده‌ام... خدایا، نکند به صرافت بیفتد این را بداند! با اطمینان می‌داند که یک هنرمند چه گونه می‌تواند باشد! اما هوبرت در سکوت و با احساس خوش‌بختی نان را خورد؛ آه چه خوش‌بخت است کسی که هنوز اندکی نان دارد!...

«می‌دانی، به این فکر می‌کردم که چه قدر کالری در دانشگاه‌های آمریکا برای یک نابغه در نظر می‌گیرند و آن را آزمایش می‌کنند... مثلاً برای رامبراند. علم جدید بالاخره از همه چیز سر درمی‌آورد. تو چه فکر می‌کنی؟»

«شاید آدم به این فکر بیفتد که یک نابغه به نحوی ناهنجار زندگی می‌کند. یا این که خیلی می‌بلعد و یا همیشه گرسنگی می‌کشد... و این که کار هنری اش — به اصطلاح ما — به میزان دریافت کالری غذایی بستگی دارد...»

«اما یک نابغه هم بالاخره آستانه گرسنگی دارد... آدم به نظر من هشت‌روز می‌تواند گرسنگی و سرما بکشد، در یک زیرزمین بنشیند و سونت‌شگفت‌انگیزی درباره آن بنویسد.. اما اگر آدم تمام زندگی اش را توی زیرزمینی بگذراند، تمام چشمه‌های سونت‌سرای اش خشک می‌شود... تمام می‌شود، زیرا بعد از آن چنین کسی دیگر رمق ندارد سونت خودش را باخودکار روی تکه کاغذ کثیفی بنویسد...»

«اما من فکر می‌کنم، که چنین کسی سونت‌های قشنگ زیادی نوشته دارد، سونت‌هایی که آن‌جا هستند هرگز جهان را تجربه نخواهند کرد، اگر مشهور و شناخته می‌بودند سونت‌هایی نامیرا می‌شدند...»

نان مان تمام شده بود... من از روی تخت دست دراز کردم و توتون‌های داغ شده را از روی اجاق برداشتم، چپاندم توی پیپ‌های مان و هوبرت به من تکه‌ای از طرحش را با عنوان فیدیبوس آورد... آن را در اجاق سوزاندم و حالاسیگار می‌کشیدیم، غروب آرام آرام به آلونک‌مان می‌آمد... مثل مه توی آن می‌خزید و همه چیز را در بر می‌گرفت... هوبرت گفت: «به آمریکا چیزی خواهم نوشت، و سعی خواهم کرد پیرسم چه قدر

کالری در روز مورد نیاز رامبراند بوده است.»

نا آرام به من نگاه کرد. «من هم احساس کمبود کالری می کنم، برای همین مثل قدیم نمی توانم کار کنم... و تازگی توی روزنامه خواندم، در آمریکا آزمایش کرده اند که آدم با این مقدار کالری که ما مصرف می کنیم، دیگر نمی تواند با نشاط کار کند... آن هم دو سال. شاید این تحقیق چنین می گوید که من هم دیگر نمی توانم نقاشی کنم...»

یک هو مثل یک آدم وحشی از تخت خواب پرید، از کنارم رد شد، دوید به طرف چهارپایه و مثل دیوانه ها شروع کرد به کار... فوری یک طرح کشید... جعبه آب رنگ ها را برداشت و بعد شروع کرد؛ با خط های تند و بی پروا... گاهی به عقب می آمد تا تابلو را ببیند... تصویر کوچکی کشید، که نتوانستم تشخیصش بدهم، چون غروب تیره تر و تیره تر می شد... اما یک هو به طرفم برگشت و با هیجان پرسید: «لعنتی، نان را از کجا آوردی...؟»

بالاخره می توانستم رنگ ها را تشخیص بدهم.

با شرمندگی گفتم: «آن را با خود نویسم تاخت زدم. با یک سرباز آمریکایی...»

همین جا.»

و جا خود نویس سفید را از جیبم در آوردم و گفتم: «برای هر کدام شان یک سیگار!»

فوراً دوتایی پپ های بدبوی مان را کنار گذاشتیم و با ولع پُکی عمیق به سیگار

عجیب مان زدیم - سیگارهای آمریکایی!

هو برت چابک به کارش ادامه داد...

حالا دیگر دوستم لامپ را روشن کرده بود. در حالی که می خندید گفت: «بهترین چیز

آمریکا... بهترین چیز آمریکا، هنوز که هنوز است، سیگارهایش هستند...»



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)